

فصل اول : حضور خیر منتظره

هری به اطراف نگاه کرد برای چند لحظه نمی دانست که کجاست . دستانش را به دنبال عینکش دراز کرد ولی عینک بخاطر اینکه روش خوابیده بود شکسته بود . عجیب بود فقط با نگاه کردن به عینک و بدون اینکه به چیزی فکر کند یا از وردی استفاده بکند عینک درست شد . او عینک را بر چشمانش گذاشت . هدویگ پس از گردش شبانه اش در قفسش نشسته بود و داشت از خوردن شکارش لذت می برد . ولی هری اصلا به او توجهی نداشت با به یاد آوردن مسائل اخیر هجوم سوزش آشنا و دردناکی را به سینه اش احساس کرد . هری هنوز مرگ سیریوس را کاملا قبول نکرده بود که دامبلدور را از دست داد گاهی اوقات دچار احساس خلایق زودگذر ولی تاثیر گذار می شد او حالا حامی ای به نام دامبلدور نداشت و یا دوست مشاوری به نام سیریوس . ولی با به یاد آوردن رون ، هرمیون جینی و دیگران به یاد سخن دامبلدور می افتاد که می گفت عشق برترین سلاح بشری است و لبخندی بر لبانش می نشست .

رون و هرمیون هر روز برایش نامه می فرستادند و خبرهای بارو را به او می رساندند . اینطور که پیدا بود رابطه شان بهتر شده بود هر دویشان در بارو بودند . و
و نمی خواست به آن فکر کند . ولی :

و جینی هم آنجا بود هری دو نامه ای را که از او رسیده بود بدون پاسخ گذاشته بود ولی جینی باز هم اصرار می کرد که برایش نامه بنویسد .

هری گاهی از این که اون رو از خودش رانده بود پشیمان می شد. در تب دیدارش می سوخت ولی اگر ولدمورت می فهمید چه می شد ؟

نمی توانست مرگ دیگری را تحمل کند . بخصوص مرگ جینی را.

صدای خاله پتونیا را از پایین شنید که او را برای کمک کردن به او در تهیه شام شنید . (البته به قول خودشان کمک به عقیده هری : بیگاری ، چون که همه ی کارها را

خودش انجام می داد.)

هنگامی که به پایین رفت عمو ورنون و دادلی را پشت تلویزیون در حال تماشای اخبار دید. مثل اینکه خاله پتونیا هم می خواست به آن ها بپیوندد .

بله او با بسته ای چیپس در دست به تماشای اخبار پرداخت ولی برای هری که دادلی را جلوی تلویزیون هیچگاه جزهنگام پخش سریال ها و شوهای تلویزیونی ندیده بود عجیب بود که او را با بسته ای چیپس در دست ببیند که به تماشای اخبار بنشیند . هری در این افکار بود که فریاد ورنون دورسلی را شنید: بیا این جا پسر بین سر رفاقت چه بلایی آوردند.

هری احساس کرد در دلش آشوبی پیدا شده انگار که دلش همچون وزنه ای سنگین بر زمین جلوی پایش افتاده بود.

هری درحالی به خبر نگاه می کرد که خبرنگار اخبار می گفت : ما امروز با صحنه ی عجیبی که تصادفا فیلم برداری شده و ما فیلم اون رو کنار جدول خیابون پیدا کردیم ، روبرو شدیم.

مردی زخمی با لباسهای ژنده و مندرس در کنار خیابان که ناگهان ناپدید می شود . آیا این امکان داره ، تا بحال کسی به این سوال جواب نداده . عده ای هم آن را به مریخی ها ربط می دهند .

البته هری می دونست که این حرف اصلا درست نیست.

هری نمی تونست که از دست دادن اون رو هم تحمل کنه باید حتما به او کمک می کرد . ولی چه کمکی از دست او بر میاد!؟

هری حرف عمو ورنون را نشنید که می گفت : بینم پسر این همونی نیست که ۲ سال پیش منو تو ایستگاه قطار تهدید می کرد .

به سمت راه پله حرکت کرد باید هرچه زودتر به بارو نامه می نوشت . باید به انجا می رفت ولی دامبلدور گفته بود باید تا هفده سالگی در خانه پریوت درایو بماند.

او باید از حال لوپین آگاه می شد .

هدویگ در قفسش نبود احتمالا برای گردش رفته بود و هری نمی توانست تا هنگامی که ۱۷ ساله نشده بود از جادو استفاده کند. یعنی تا ۱ ساعت دیگر. دامبلدور.

با به یاد آوردن او بار دیگر احساس کرد که دچار خلائی عظیمی در درونش شده است. او تنها کسی بود که ولدمورت از او می ترسید کسی که در هاگوارتز با وجود او هری هیچوقت احساس نا امنی نمی کرد ولی حالا او رفته بود و این یعنی هاگوارتز بی پناه مانده بود.

مطمئنا نمی توانست به وزارت خانه دلش را خوش کند. آنها هنوز غیر قابل اطمینان بودند و ولدمورت حتما به هاگوارتز چشم داشت و به اون حمله می کرد. تنها جایی بود که هری آن را خانه واقعی خود می دانست البته بجز خانه ویزلی ها. هنوز هری تصمیم داشت به آنجا باز نگردد ولی گاهی دچار تردید می شد. جایی که در آن خود را شناخته، رون را هرمیون را دامبلدور را لوپین و سیریوس را. ساعت ۱۱:۳۰ شب بود ولی هدویگ بر نگشته بود.

حالا فقط ۱۵ دقیقه به ۱۷ سالگی هری پاتر باقی مانده بود. ولدمورت.

او مسبب این همه مرگ و ویرانی بود و هری باید از او انتقام می گرفت. ولی او هنوز خیلی چیزها را نمی دانست و دامبلدوری وجود نداشت که به او کمک کند. و حالا تنها لوپین برای هری باقی مانده بود، کسی که به اندازه سیریوس به او اطمینان داشت و تنها کسی که هنوز به کمک او امیدوار بود به راهنمایی هایش و تنها کسی که هنوز می توانست با او درباره پدرش صحبت کند و هری نمی توانست او را هم از دست بدهد.

با نگاه کردن به ساعت فهمید که به تولدش ۱۰ دقیقه بیشتر باقی نمانده است.

۵ دقیقه

۳ دقیقه

۱ دقیقه

۳۰ ثانیه

۱۰ ثانیه

۹...۸...۷...۶...۵...۴...۳...۲

و بعد

بوم !!!

دای آنجا روی لبه تخت هرې ایستاده بود و با خوشحالی به او می نگریست.

- سلام کرد قربان . دای به دیدن هرې پاټر آمده ، قربان.

دای از دیدن شما خوشحال است قربان.

سلام دای. اینجا چیکار می کنی ؟ از لوپین خبری داری ؟ هدویگ بر نگشته !

- هرې پاټر چه انسان بزرگواری است ، هرې پاټر نگران لوپین است ، (در حالی که

اشک در چشمان دای نقش بسته بود)

دای لطفا برو سر اصل مطلب. اینقدر هم به من نگو قربان

- چشم قربان . دای از طرف خانم ویزلی آمده تا همراه با هرې به بارو برود .

پروفسور لوپین زخمی شده و به هرې پاټر قهرمان نیاز دارد .

هدویگ هم به انجا میاید .

هرې گفت : دای ما باید چطوری به آنجا برویم.

- با آپارات (غیب شدن - نویسنده) کردن به آنجا رفت قربان.

دای شنیده که هرې پاټر می تواند غیب شود قربان .

هرې گفت :

وسایلم چی دای ؟

– من آنها را آورد قربان .

پس بریم دای .

پایان فصل اول .

--

سلام. بنده هم در راستای تب داستان نویسی ای که در میان هری پاتریست ها شروع شده ، سعی دارم داستانی را بنویسم که این فصل اولشه . امیدوارم از انتقادات و پیشنهادات شما برخوردار بشم تا داستانی خوب و پربار و یا حداقل سرگرم کننده رو تحویل شما دوستان عزیز بدم. ضمناً من هنوز اسمی برای این داستان انتخاب نکردم امیدوارم شما اسمی خوب رو پیشنهاد کنید .

البته چند تا اسم تو ذهنم هست ، مثل : هری پاتر و راز عشق ، هری پاتر و پایان راه و یا هری پاتر و قدرت عشق و ...
فعلاً بدرود.

(نویسنده داستان – آرمان قادری)

فصل دوه : ماجرای لوپین

هری جلوی خانه ویزلی ها ایستاده بود و به ساختمانش که هنوز اعتقاد داشت با جادو سرهم بندی شده می نگریست.

در زد ، آقای ویزلی در را باز کرد :

«..... سلام هری.»

ولی شاید هم هری نباشی. ببینم هری تو پارسال کنار قطار به من درباره مالفوی چی گفتی ؟

– من به شما گفتم که مالفوی در کوچه ناگترین وسیله خطرناکی را حمل کرده و شما باید خونه ش رو بازرسی کنید.

باشه هری بیا تو.

سلام.

هری این را به خانم ویزلی که داشت به سمت او میامد تا احتمالاً بگوید چند سانتیمتری قد کشیده ، گفت.

–سلام هری ، ببینم چرا دستت زخمیه؟!

هری به دستش نگاه کرد.

جای جای دستش زخمی بود. عجیب بود چون دیروز صبح این زخم ها وجود نداشت ؛ حتی متوجه آنها هم نشده بود . ولی نباید خانم ویزلی را ناراحت می کرد. بعد از این قضیه هم سر در می آورد.

همان طوری که باید از رازهای دیگری سر در می آورد.

–هیچی نیست خانم ویزلی ، کار هدویگه .

اینجا بود که خانم ویزلی هری را به شدت و گرمی بغل کرد.

باز آن حس زیبا ، هری همیشه به خانم ویزلی به چشم یک مادر نگاه می کرد و او را مثل مادر خودش دوست داشت . این حس را داشت که مادرش او را در آغوش خود می فشارد .

و این یکی از جلوه های عشقی بود که دامبلدور به آن اشاره می کرد.
هری به او نگاه کرد.

داشت گریه می کرد ، نسبت به دو سال گذشته لاغرتر و رنجور تر شده بود.
نمی دونی هری چقدر نگران بودم . ممکن بود هر آن بهت حمله کنی ، خوشحالم که زنده و سالمی ، بعد از مرگ دامبلدور دیگه به هیچی اعتماد ندارم. هر لحظه منتظرم که به یکی از اعضای خانواده حمله کنی .

– نگران نباشید خانم ویزلی . من هم به فکر شما بودم .
متشکرم هری

– خوب هری بیا باید بخوابی !

ولی...ولی لوپین . من باید اونو بینم اصلا لوپین حالش چطوره ؟ من چه کاری می توئم براش انجام بدم ؟

تویه چیزی بگو آرتور

– راست میگه هری تو الان باید بخوابی فردا از همه چیز مطلع می شی. نگران نباش حال لوپین هم خوبه ، اون فعلاً با معجون خواب بدون رویا بیهوش شده.

ولی آقای ویزلی ...

ولی نداره هری ، بعدا خودت متوجه می شی .
حالا بیا بریم.

هری پله ها را یکی از پس از دیگری می پیمود ولی اصلا به آنها فکر نمی کرد او تنها به لوپین فکر می کرد .

در این فکر بود که آقای ویزلی گفت : خوب هری تو باید تو این اتاق بخوابی ، البته طبق معمول با رون هم اتاقی شدی.

آقای ویزلی این را با خنده گفت ولی هری به خوبی حس کرد که خنده او تلخ بود.
تلخ تلخ .

ممنون آقای ویزلی.

پس خدا حافظ هری ، البته تا فردا صبح .

هنگامی که هری در را باز کرد تا خواست سرش را بلند کند با هجوم فردی روبرو شد. نمی توانست ببیند که او کیست ولی هنگامی که او هری را در آغوش کشید . هجوم گرمای بی سابقه و آشنائی را در خود حس کرد . بی صدا می گریست ولی هری ریزش اشکهایش را بر روی سینه اش احساس می کرد .

انتظار داشت که با او روبرو شود ولی پس از ماجرای لوپین اصلا به فکر او نبود و به هیچ وجه آماده رویایی با او نبود و نمی دانست باید چکار کند . جینی داشت با مشت بر سینه اش می کوبید و می گریست .

هری یعنی تو دیگه حتی جواب نامه ها رو نمیدی . یعنی نامه من حتی ارزش خواندن رو نداشت که اونا رو باز نکرده پس فرستادی .

جینی انقدر گریه کرد و با مشت به هری زد تا خسته شد و از پای افتاد . هری با خود می گفت که : پس این رون و هرمیون لعنتی کجان ؟ ولی مثل اینکه اینبار با صدای بلند فکر خود را بیان کرده بود .

- با ما بودی .

رون و هرمیون دست در دست هم داشتند به سمت او می آمدند رون داشت به او می خندید ولی هرمیون با دیدن چهره مستاصل هری به کمکش آمد . جینی را در آغوش کشید و سعی کرد او را آرام کند . هری هم از فرصت به دست آمده استفاده کرد و همراه با رون جیم شد .

بینم تو به چی می خندی ؟

اگه قیافت رو می دیدی خودت هم می خندیدی. هری در حالی که جینی را پشت سر می گذاشت گفت : اصلا خنده نداشت .

حالا بینم ماجرای لوپین چیه؟ چه اتفاقاتی افتاده؟ محفل چه کارهایی تا بحال انجام داده؟ و ...

صدای بلندی که شنیده شد نگذاشت تا هری سخنانش را ادامه دهد. فرد و جرج در حالی که داشتند از روی هری و رون بلند می شدند، گفتند: سلام هری، مثل اینکه نرسیده اشک خواهر کوچولومون رو در آوردی. فرد گفت: آره صداسش تا اونور خیابون می رفت. جرج هم اضافه کرد: مثل اینکه هرمیون تا سیل درست نکرده رفت تا آرومش کنه. من واقعا متاسفم ولی ...

ولی هری دلیلش به ما مربوط نمی شه این موضوعی بین خودتونه. هری دچار عذاب وجدان وحشتناکی شده بود ولی نمی دونست که باید چکار می کرد. اگر ولدمورت جینی رو وسیله ی رسیدن به او قرار می داد چه اتفاقی می افتاد؟ اگر برای او اتفاقی می افتاد هری هیچ وقت نمی تونست خود را ببخشد. از سوی دیگر واقعا او را دوست داشت و زندگی را بدون او تصور نمی کرد. همه ی این مشکلات را ولدمورت بوجود آورده بود آگه اون رو نابود می کرد تمام این کابوس وحشتناک پایان می یافت و این کاری بود که او باید انجام می داد. آنوقت می توانست به جینی فکر کند؛ تا بحال هیچوقت در هنگام بودن با کسی اینقدر احساس خوشبختی و خوشحالی نکرده بود. نمی گذاشت که این ها را هم از دست بدهد.

هرمیون در حالی که آثار اشکهای جینی بر شانه اش مشهود بود وارد اتاق شد. خوب هری در حالی که مطمئنم درباره لوپین از این پسرای بی احساس مثل خودت سوال کردی باید بگم که:

ما در واقع نمی دونیم ماجرای لوپین چیه ولی می دونیم که اون در حال انجام ماموریتی فوق سری زخمی شده. بطوری که حتی آقا و خانم ویزلی هم از ماموریت اون بی خبر بودند.

رون گفت : خوب باید بگم که اتفاقات زیادی افتاده . اول از همه باید بگم که من و هرمیون رسماً با هم دوست شدیم و می خواهیم که در پایان سال با هم نامزد کنیم . هری به هرمیون نگاه کرد او در حالی که لبخندی بر لب داشت سرش را پایین انداخته بود و گونه هایش از موهای رون سرختر شده بود ، حرف رون را تایید کرد . هری و دوقلوها يك صدا با هم فریاد زدند : تبریک می گیم .

فرد ادامه داد :

ضمناً پرسید بو گندو باز هم نامه های مادر رو بی جواب پس فرستاد تا اون بازهم گریه هاش رو شروع کنه .

دقیقا کاری که تو در مقابل جینی کوچولو انجام دادی !

و البته خبر جالب اینکه آمبریج برکنار شده .

هری در حالی که از ته دل پوزخند می زد گفت : این که خیلی خوبه اون زنیکه احمق حقش بود جای اون آزکابان بود نه معاونت وزارت خونه .

جرج در حالی که لبخندی موزیانه بر گوشه لبش جا خوش کرده بود گفت : ولی خبرهای جالب تری هم هست ، اگه گفتی کی جای اونو گرفته .

هری در حالی که احساس می کرد میج آنها را گرفته گفت : بینم آقای ویزی نیست . نه هری در واقع پدر دستیار اون شده .

پس اون کیه ؟

فرد : اون کسی نیست جز ازوپ .

کی ؟

هرمیون اضافه کرد : ازوپ هری . اون کسی که تا بحال سه بار با ولدمورت روبرو شده و هر سه بار هم نجات پیدا کرده .

رون گفت : البته در نبرد آخر بشدت زخمی شده و یکی از انگشتهاشو هم از دست داده و ضمناً زخم عمیقی هم روی صورتش ایجاد شده .

هرمیون ادامه داد: البته اون در گذشته کارهای بزرگ دیگری هم انجام داده و همیشه گفت که برترین اورور {کاراگاه} قرن حاضر بوده.

هرمیون در حالی که دهانش را باز کرده بود تا سخنانش را ادامه بدهد چشمش به زخم های دست هری افتاد: بینم هری این زخم ها چیه؟

فرد و جرج و رون در حالی که از تعجب دهانشان باز مانده بود گفتند: ولی چرا ما این زخم ها را ندیدیم.

بخاطر اینکه شما پسرها اینقدر نفهمید که فقط به جلوتون نگاه می کنید نه به اطرافتون.

هری در حالی که سعی می کرد دستانش را از هرمیون دور کند گفت: نمی دونم از کجا او مدند اصلا متوجهشون نشدم.

هرمیون چنان بسرعت اتاق را ترک کرد که به کسی فرصت پرسیدن سوالی را نداد.

البته صدای پایي که به اتاق نزدیک می شد هم در این امر بی تاثیر نبود، قبل از اینکه آقای ویزی در را باز کند فرد و جرج غیب شدند و هری و رون هم به رختخواب هایشان رفتند.

آقای ویزی پس از باز کردن گفت: می دونم هری که می خوای جواب تمام سوالات رو بگیری ولی الان باید بخوابی. فردا جواب سوالات رو می گیری.

هری بعد از رفتن آقای ویزی به مرور اتفاقات شب گذشته پرداخت. باید می فهمید که چه اتفاقی برای لوپین افتاده، ولی از دست او چه کمکی بر می آمد؟ فردا جواب این سوالات را می دانست. پس تا آن موقع باید می خوابید.



بلند شو هری !!

نکنه می خوای تا ظهر بخوابی. بلند شو.

صدای رون بود. صبح شده بود و این یعنی او لوپین را می دید. هری بسرعت از رختخواب برخاست و بعد از پوشیدن لباس و شستن دست و صورتش همراه با رون

بسمت آشپزخانه حرکت کرد. خانم ویزی همراه هرمیون داشت میز صبحانه را می چید. با دیدن هری و رون به آنها سلام کرد و و آنها را به سمت صندلی هایشان راهنمایی کرد. خانم ویزی حال لوپین چطورره؟

—حالش خوبه هری. ولی گفته فعلاً تا یکی تو روز دیگه آمادگی این رو نداره که با تو ملاقات کنه.

انگار که از هری خواسته باشند یکصد سال صبر کند. به هیچ وجه نمی توانست تا تا آنموقع صبر کند. خانم ویزی که می گفت لوپین حالش خوب است! ولی بخاطر چی؟ این را هری از خانم ویزی پرسید.

خانم ویزی هنگامی که بشقاب صبحانه را جلوی فرد و جرج که به تازگی به آنها ملحق شده بودند، می گذاشت گفت: من نمی دونم هری. حالا بهتره صبحانه تو رو بخوری و هر وقت اونو دیدی از خودش بپرسی.

هری متوجه نگاههای عجیب هرمیون نشده بود. البته تا آن لحظه، هرمیون از همان لحظه که هری پا به آشپزخانه گذاشته بود به طور عجیبی به هری نگاه می کرد رون این مسئله را به هری یاد آوری کرد.

رون گفت: هرمیون اینقدر چپ چپ به هری نگاه کردی، چشمانت چپ نشد؟ هرمیون با اخم جواب داد: نخیر، اصلاً هم اینطور نیست من فقط می خواستم از یک موضوع بیشتر سر در بیارم.

هرمیون با گفتن این موضوع ظرف هری را بر روی زمین پرتاب کرد. عجیب بود فقط با نگاه کردن به ظرف بدون هیچ فکری یا خواندن وردی یا استفاده از چوب دستی ظرف دوباره درست شد.

رون و دوقلوها متوجه اصل موضوع نشدند ولی نگاه هرمیون عجیب تر شده بود. او پس از خداحافظی و بدون اشاره به هیچ موضوع خاصی آشپزخانه را ترک کرد.

دو روز از آمدن هری به بارو گذشته بود و او اکنون به دیدن لوپین می رفت . در اتاق را به آرامی باز کرد . هاله ای تاریک و مرموز فضا را در بر گرفته بود در گوشه اتاق نوری کم سو ناحیه بسیار کوچکی را روشن می کرد. سایه جسمی بر دیوار افتاده بود ، جسمی کوچک ولی در عین حال عظیم شکل نا مشخصی داشت . هری نمی توانست ان را تشخیص بدهد . به گوشه ی دیگر اتاق نگریست لوپین رو بروی او متفکر و آرام ایستاده بود.

هری گفت : سلام .

پایان فصل دوم .